



سرشناسه	یوسفزی، ملاله، ۱۹۹۷-م. Yousafza, Malala, 1997-
عنوان و نام پدیدآور	من ملاله هستم: دختری که برای آموزش مبارزه کرد و مورد اصابت گلوله طالبان قرار گرفت/ ملاله یوسف زی، کریستینا لمب؛ مترجم سرور حیدری.
مشخصات نشر	تهران: محراب دانش، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	۲۴۰ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	978-622-5408-03-6
وضعیت فهرست نویسی	فیا
یادداشت	I am Malala : the girl who stood up for education and was shot by the Taliban, 2015. :عنوان اصلی
یادداشت	کتاب حاضر، با عنوان‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سالهای مختلف ترجمه و منتشر شده است.
عنوان دیگر	دختری که برای آموزش مبارزه کرد و مورد اصابت گلوله طالبان قرار گرفت.
موضوع	یوسفزی، ملاله، ۱۹۹۷-م.
موضوع	Yousafza, Malala, 1997-
موضوع	ژان جوان -- آموزش و پرورش -- پاکستان -- سرگذشتنامه Young women -- Education -- Pakistan -- Biography حقوق کودک -- پاکستان Children's rights -- Pakistan
شناسه افزوده	لمب، کریستینا
شناسه افزوده	Lamb, Christina :
شناسه افزوده	حیدری، سرور، ۱۳۶۷- مترجم
رده بندی کنگره	LC۲۳۳۰ :
رده بندی دیویی	۸۲۲۰۹۵۴۹۱۰۹۲/۳۷۱ :
شماره کتابشناسی ملی	۹۰۳۸۶۴۴ :
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیا

■ من ملاله هستم

دفتر انتشارات و فروش: خیابان
فلسطین خیابان لبافی نژاد نرسیده به
خیابان دانشگاه طبقه اول پلاک ۱۱۵
تلفن: ۶۶۴۹۸۳۰۰ - ۶۶۴۶۵۸۸۱

- ◆ مولف: ملاله یوسف زی
- ◆ مترجم: سرور حیدری
- ◆ نوبت چاپ: یکم، ۱۴۰۱
- ◆ ناشر: محراب دانش
- ◆ شمارگان: ۵۰۰ نسخه
- ◆ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۴۰۸-۰۳-۶
- ◆ چاپ و صحافی: ویرا
- ◆ کلیه حقوق مادی و معنوی محفوظ است.

فهرست

۷. پیش درآمد: روزی که دنیای من تغییر کرد
۱۳. بخش اول: قبل از طالبان
۱۴. ۱: یک دختر به دنیا می آید
۲۳. ۲: پدرم، یک شاهین
۳۱. ۳: بزرگ شدن در مدرسه
۴۳. ۴: روستا
۵۰. ۵: چرا من گوشواره نمی پوشم و پشتوها تشکر نمی کنند
۵۷. ۶: بچه های کوه زیاده
۶۴. ۷: مفتی ای که سعی کرد مدرسه ما را ببندد
۷۲. ۸: پاییز زلزله
۷۷. بخش دوم: دره مرگ
۷۸. ۹: رادیو ملا
۸۶. ۱۰: تافی ها، توپ های تنیس و بوکای سوات
۹۴. ۱۱: کلاس باهوش
۱۰۲. ۱۲: میدان خونین
۱۰۷. ۱۳: دفتر خاطرات گل مکای
۱۱۵. ۱۴: نوع خندملاری از صلح
۱۲۲. ۱۵: ترک دره
۱۲۹. بخش سوم: سه گلوله، سه دختر
۱۳۰. ۱۶: دره غمها
۱۴۰. ۱۷: دعا برای بلندقدبودن
۱۴۹. ۱۸: زن و دریا
۱۵۵. ۱۹: یک طالبان سازی خصوصی
۱۶۱. ۲۰: ملاله کیست؟
۱۶۷. بخش چهارم: بین مرگ و زندگی
۱۶۸. ۲۱: «خدایا من او را به تو می سپارم»
۱۷۹. ۲۲: سفر به ناشناخته ها
۱۸۷. قسمت پنجم: زندگی دوم

پیش درآمد: روزی که دنیای من تغییر کرد

من اهل کشوری هستم که در نیمه شب به وجود آمده است. درست بعد از ظهر بود که نزدیک بود بمیرم. یک سال پیش خانم را به قصد مدرسه ترک کردم و دیگر برنگشتم. من مورد اصابت گلوله طالبان قرار گرفتم و بیهوش از پاکستان خارج شدم. برخی از مردم می گویند که من هرگز به خانه بر نمی گردم؛ اما من عمیقاً اعتقاد دارم که بر خواهم گشت. هیچ کس آرزوی جداسدن از وطن و کشوری را که به آن عشق می ورزد ندارد.

حالا هر روز صبح که چشمانم را می گشایم، آرزو می کنم افاق قدیمی ام را ببینم که پر از وسایلم، لباس هایم روی زمین و جویز مدرسه ام روی قفسه هاست. اگرچه در کشوری هستم که پنج ساعت از سرزمین عزیزم پاکستان و خانم در دره سوات^۱ عقب تر است، کشور من قرن هاست که از این کشور عقب تر است. اینجا هرگونه اسباب راحتی که بتوانید تصور کنید وجود دارد آب جاری گرم یا سرد از هر شیر آب، چراغ هایی که با یک سوئیچ روشن و خاموش می شوند و اجاق هایی که بدون نیاز به رفتن به بازار و تعویض سیلندر گاز، به راحتی می توان بر روی آن ها پختوپز کرد. اینجا همه چیز آن قدر مدرن است که حتی می توان غذای آماده و پخته شده بسته بندی شده را از بیرون خرید.

وقتی جلوی پنجره ام می ایستم و به بیرون نگاه می کنم، ساختمان های بلند، جاده های طولانی پر از وسایل نقلیه در حال حرکت در خطوط منظم، پرچین های سبز، چمنزارهای تمیز و پیاده روهای مرتب را می بینم. چشمانم را می بندم و برای لحظه ای درام، کوه های مرتفع برف، مزرعه های موج دار سبز، رودخانه های آبی تازه و مردم سوات را تصور می کنم. قلبم از روی هیجان و شادی به تپش می افتد و لبخند می زنم. ذهنم مرا به مدرسه ام می برد و در آنجا دوباره با دوستان و معلمانم جمع می شوم. من با بهترین دوستم مونییا می نشینیم و به گونه ای حرف می زنیم و جوک می گوئیم که گویی هرگز آنجا را ترک نکردم.

سپس به یاد می آورم که در بیرمنگام انگلستان هستم.

روزی که همه چیز تغییر کرد، سه شنبه ۹ اکتبر ۲۰۱۲ بود. روزهای خوبی برای شروع تغییر نبود. اینکه واسطه امتحانات مدرسه بود، به عنوان یک دختر درس خوان، به اندازه بعضی از هم کلاسی هایم به درس اهمیت نمی دادم.

آن روز صبح با یک صف معمولی از ریکشاهای^۲ رنگ آمیزی، که دودهای گازوئیلی را در هوا پخش می کردند و هرکدامشان از پنج شش دختر پر شده بود، به راه باریک گلی در جاده حاجی بابا رسیدیم. مکتب ما از زمان طالبان هیچ علامتی نداشت و با دیوار سفید ترین شده برنجی که روبه روی حیاط یک

۱. Swat Valley نام یک دره و یک شهرستان در ایالت خیبر پختونخوا در پاکستان است.

۲. ریکشاه گونه ای از وسایل حمل و نقل با نیروی انسان هستند. در ریکشاه گاریچی، گاری دوچرخه را که یک یا دو نفر در آن نشسته اند می کشند.

هیزمشکن بود، هیچ نشانه‌ای از آنچه در حال وقوع است، به ما نمی‌داد.

برای ما دخترها، آن دروازه مانند ورودی جادویی به دنیای خاص خودمان بود همان‌طور که از آن عبور می‌کردیم، روسری‌هایمان را مانند بادهایی که ابرها را دور می‌کنند، از سر می‌انداختیم تا راه را برای خورشید باز کنیم، سپس از پله‌ها به سمت بالا می‌دویدیم. بالای پله‌ها یک حیاط بود که درهایی به تمام کلاس‌ها داشت. کوله‌پشتی‌هایمان را در کلاس‌هایمان می‌انداختیم و بعد برای مراسم صبحگاهی در فضای باز، زیر آسمان جمع می‌شدیم. دختری دستور می‌داد: «آسان باش!» یا «آرام و راحت بایست!» و ما روی پاشنه‌های خود می‌ایستادیم و جواب می‌دادیم: «الله.» سپس او «هوشیار!» یا «توجه!» می‌گفت و ما دوباره روی پاشنه‌های خود می‌رفتیم و می‌گفتیم: «الله.»

این مدرسه را پدرم قبل از تولد من تأسیس کرده بود و روی دیوار بالای سر ما نام مدرسه خوشال با افتخار با حروف قرمز و سفید نقاشی شده بود. ما شش روز در هفته به مدرسه می‌رفتیم و به‌عنوان یک نوجوان پانزده‌ساله در سال نهم، کلاس‌هایمان با خواندن معادلات شیمیایی، خواندن دستور زبان اردو، نوشتن داستان به زبان انگلیسی با مثال‌هایی مانند «عجله کار شیطان است!» یا ترسیم نمودارهای گردش خون همراه بود. بیشتر هم‌کلاسی‌های من می‌خواستند پزشک شوند؛ با این حال بیرون مدرسه نه تنها سروصدا و دیوانگی مینگورا، شهر اصلی سوات، وجود داشت بلکه کسانی هم وجود داشتند که مانند طالبان فکر می‌کردند دختران نباید به مدرسه بروند و تصور اینکه بتوان از آن به‌عنوان یک تهدید استفاده کرد، دشوار بود.

آن صبح مثل صبح‌های دیگر شروع شده بود، با این تفاوت که کمی دیرم شده بود امتحان داشتم و مدرسه به‌جای ساعت هشت، ساعت نه شروع می‌شد. این برای من خوب بود؛ چون برای صبح زود بیدار شدن عذاب می‌کشم و دوست دارم در میان بانگ خروس‌ها و آه‌های مؤذن بخوابم. اول پدرم سعی کرد مرا بیدار کند. او گفت: «وقت بیدار شدن است، جانی‌مان.»

این کلمه در زبان فارسی به‌معنای «همسر» است و او همیشه در ابتدای روز من را این‌گونه صدا می‌کرد با التماس گفتیم: «چند دقیقه دیگر بیدار می‌شوم آباء، لطفاً.» و سپس زیر لحاف فرو رفتم. بعد مادرم مرا صدا زد: «پیشو.» این به‌معنای «گربه» است و نامی است که مادرم مرا با آن صدا می‌زند. در آن لحظه زمان را متوجه شدم و فریاد زدم: «بابی، دیرم شد!» در فرهنگ ما، هر مردی «برادر» شماست و هر زنی «خواهر» شما. درواقع این، طرز فکر ما دربارهٔ یکدیگر است. وقتی پدرم برای اولین بار مادرم را به مدرسه آورد، همهٔ معلمان از مادرم به‌عنوان «همسر برادرم» یا بابی یاد می‌کردند و از آن به‌بعد همین نام روی مادرم ماند و همهٔ ما الآن او را بابی صدا می‌کنیم.

من در اتاق دراز جلویی خانه‌مان می‌خوابیدم که تنها یک تخت و یک کمد در آن بود. این تخت و کمد را با مقلاری از پولی خریده بودم که به‌عنوان جایزه برای برقراری صلح و حق تحصیل دختران در دره به من داده شده بود. در برخی از قفسه‌ها، تمام کاپ‌ها و جام‌های پلاستیکی طلایی‌رنگی بود که به خاطر کسب رتبهٔ اول در کلاس، جایزه گرفته بودم. فقط دو بار در کلاس اول نشدم و هر دو بار هم از

رقیب هم کلاسی ام ملک‌نور شکست خورد؛ اما شکست مرا برای جبران مصمم کرد.

مدرسه از خانه ما دور نبود و من می‌توانستم پیاده بروم؛ اما از اول سال گذشته با دختران دیگر با ریکشا می‌رفتم و با اتوبوس به خانه می‌آمدم که یک سفر پنج‌دقیقه‌ای در امتداد رودخانه بدبو بود و از کنار بیلورد غول‌پیکر مؤسسه کاشت موی دکتر همایون می‌گذشتیم؛ جایی که به شوخی گفتیم حتماً یکی از معلمان مرد کچل ما به آنجا رفته که موهایش به‌طور ناگهانی شروع به جوانه‌زدن کرده‌اند اتوبوس را دوست داشتیم؛ چون مثل وقتی که پیاده‌روی می‌کردم، غرق غرق نمی‌شدم. می‌توانستم با دوستانم گفت‌وگو کنم. با عثمان‌علی راننده‌مان که او را بهای جان یا «برادر» صدا می‌کردیم، غیبت کنم و با داستان‌های دیوانه‌وارش بخندم.

چون مادرم می‌ترسید من به‌تنهایی و پیاده برگردم، سوار اتوبوس شده بودم؛ چرا که در تمام سال به شکل‌های مختلفه از روزنامه گرفته تا یادداشت‌ها و پیام‌هایی که به‌وسیله مردم منتقل می‌شد تهدید می‌شدیم. مادرم نگرانم بود؛ اما هیچ‌وقت یک دختر هدف طالبان نبود و من بیشتر نگران پدرم بودم که مورد هدف قرار بگیرد؛ زیرا او همیشه علیه آن‌ها صحبت می‌کرد در ماه اوت به صورت دوست صمیمی و همکار او زاهدخان در راه نماز شلیک کرده بودند و می‌دانستم که همه به پدرم می‌گفتند: «مراقب باش، نفر بعدی تو خواهی بود».

ماشین وارد خیابان ما نمی‌شد از این‌رو در جاده پایین کنار رودخانه از اتوبوس پیاده می‌شدم. از یک دروازه آهنی میله‌ای عبور می‌کردم و از پله‌ها بالا می‌رفتم. همیشه فکر می‌کردم که اگر قرار باشد کسی به من حمله کند، می‌تواند روی پله‌ها کمین کند من هم مانند پدرم خیال‌پرداز هستم و گاهی اوقات در بین درس ذهنم منحرف می‌شود و تصور می‌کنم که در راه خانه ممکن است یک تروریست جلویم را بگیرد و روی آن پله‌ها به من شلیک کند. همیشه برایم سؤال بود که در آن لحظه چه می‌کنم. شاید کفش‌هایم را درمی‌آورم تا او را بزَنَم؛ اما بعد فکر می‌کردم که اگر این کار را بکنم، فرقی با یک تروریست ندارم. بهتر است التماس کنم: «باشد، به من شلیک کنید؛ اما اول به حرف‌هایم گوش دهید کاری که شما انجام می‌دهید اشتباه است. من شخصاً با شما مخالف نیستم، فقط می‌خواهم هر دختری به مدرسه برود».

نمی‌ترسیدم؛ اما برای اطمینان، شب‌ها قفل‌بودن دروازه را چک می‌کردم و از خدا می‌پرسیدم که وقتی می‌میریم، چه اتفاقی برایمان می‌افتد؟ تمام آنچه در سر داشتم، با بهترین دوستم، مونیبا، در میان می‌گذاشتم. من و مونیبا از بچگی در یک خیابان زندگی می‌کردیم. ما از دوران دبستان با هم دوست بودیم و همه چیز را از آهنگ‌های جاستین بیبر و فیلم‌های گرگ‌ومیش گرفته تا بهترین کرم‌های روشن‌کننده صورت‌مان، با هم به اشتراک می‌گذاشتیم. رؤیای او این بود که یک طراح مد باشد؛ اما می‌دانست که خانواده‌اش هرگز با آن موافقت نمی‌کنند و به‌خاطر مخالفت خانواده‌اش به همه می‌گفت که می‌خواهد پزشک شود. برای دختران در جامعه ما سخت است که جز معلمی یا پزشکی، شغل دیگری داشته باشند؛ البته اگر اجازه‌ای برای کار کردن داشته باشند. من متفاوت بودم. زمانی که آرزویم از پزشک

شدن به مخترع یا سیاستمدار شدن تغییر کرد. هرگز تمایل خود را پنهان نکردم. مونیبا همیشه می‌دانست که مشکلی پیش آمده است. به او گفتم: «نگران نباش. طالبان برای یه دختر کوچک نیامده‌اند.»

وقتی اتوبوس ما رسید از پله‌ها پایین رفتیم. دختران دیگر همگی قبل از اینکه از بیرون بیایند سر خود را پوشانده بودند. اتوبوس درواقع همان چیزی بود که ما به آن دینا می‌گوییم؛ یک کامیون سفید تویوتا با سه نیمکت موازی که یکی در دو طرف و یکی در وسط قرار دارد. آنجا برای جادادن بیست دختر و سه معلم کوچک بود. من در سمت چپ، بین مونیبا و دختری از سال پایین به نام شازیبه رمضان نشسته بودم. ما پوشه‌های امتحانی‌مان را روی سینه گرفته و کیف مدرسه را زیر پایمان گذاشته بودیم.

بعد از آن همه چیز کمی مبهم است. یادم هست که داخل دینا داغ و چسبناک بود. روزهای خنک‌تر دیر می‌آمدند و فقط کوه‌های دوردست هندوکش^۱ برف داشتند. قسمت پشت کامیون که ما نشسته بودیم هیچ پنجره‌ای نداشت و فقط یک ورقه پلاستیکی ضخیم در طرفین داشت که تکان می‌خورد و بیش از حد زرد رنگ و گردوغبار گرفته بود و نمی‌توانستیم از پشت آن بیرون را ببینیم. تنها چیزی که می‌توانستیم ببینیم، قسمتی از آسمان باز از پشت اتوبوس و نماهایی از خورشید بود که در آن زمان از روز، مانند یک گوی زرد شناوری در غبار، که روی همه چیز جاری بود، به چشم می‌خورد.

به یاد دارم که اتوبوس مثل همیشه از جاده اصلی در ایستگاه بازرسی ارتش به سمت راست پیچید و از گوشه‌وکنار زمین متروک کریکت^۲ گذشت؛ ولی بعد از آن دیگر چیزی در خاطر من نیست.

در رؤیاهایم درباره تیراندازی، خودم و پدرم را می‌بینم که با هم در اتوبوس هستیم و به ما تیراندازی می‌شود. بعد مردان دورتادور ما را می‌گیرند و من سراسیمه به دنبال پدرم می‌گردم.

درواقع اتفاقی که افتاد، این بود که ما ناگهان متوقف شدیم. در سمت چپ ما مقبره شیرمحمدخان وزیر دارایی اولین حاکم سوات قرار داشت که تماماً سرسبز بود و در سمت راست کارخانه تنقلات بود که نشان می‌داد در مسافت کمتر از دویست متری پاسگاه هستیم.

ما نمی‌توانستیم جلو را ببینیم؛ اما یک مرد جوان ریشو با لباس‌های رنگ روشن به جاده قدم گذاشته بود و اتوبوس را وادار به ایستادن می‌کرد.

از راننده ما پرسید: «این اتوبوس مدرسه خوشال است؟» عثمان بهای جان با خودش فکر کرد که این یک سؤال احمقانه است؛ زیرا نام مدرسه بر روی اتوبوس نقاشی شده بود؛ با این حال پاسخ داد: «بله.»

مرد گفت: «من به اطلاعاتی درباره چند تا کودک نیاز دارم.»

عثمان بهای جان جواب داد که برای گرفتن پاسخ خود باید به دفتر مدرسه بروید.

در حالی که عثمان صحبت می‌کرد، مرد جوان سفیدپوشی به پشت اتوبوس نزدیک شد. مونیبا گفت:

۱. رشته‌کوهی به طول تقریبی ۸۰۰ کیلومتر در نواحی مرزی افغانستان و پاکستان است.

۲. یک ورزش تیمی است که در زمین چمن دایره‌ای یا بیضی‌شکل با شعاع میانگین ۷۵ متر میان دو تیم یازدهنفره انجام می‌شود.

«بین، این یکی از آن روزنامه‌نگارانی است که برای درخواست مصاحبه آمده.» از آنجایی که من همراه پدرم در مراسمی برای مبارزه جهت تحصیل دختران و علیه کسانی مانند طالبان که می‌خواستند ما را پنهان کنند صحبت می‌کردم، اغلب روزنامه‌نگاران و حتی خارجی‌ها را می‌دیدم؛ اما دیدن آن‌ها در جاده دور از انتظار بود.

آن مرد کلاه بلندی به سر داشت و دستمالی روی بینی و دهانش گذاشته بود که انگار آنفولانزا دارد. او شبیه یک دانشجوی کالج بود. سپس خودش را روی تخته عقب اتوبوس تاب داد و درست روی ما خم شد و پرسید: «ملاله کیست؟»

هیچ‌کس حرفی نزد؛ اما چند نفر از دخترها به من نگاه کردند من تنها دختری بودم که صورتم را نه‌پوشانده بودم.

آن وقت بود که یک تپانچه سیاه را بلند کرد که بعداً فهمیدم کلت ۴۵ است. بعضی از دخترها جیغ می‌زدند مونیبا گفت که در آن لحظه دستش را فشار دادم.

دوستانم می‌گویند که او سه گلوله یکی پس از دیگری شلیک کرد. اولی از حلقه چشم چپم گذشت و از زیر شانه چپم بیرون رفت. از گوش چپم خون می‌آمد. دو گلوله دیگر هم به دخترهای کنارم اصابت کرد: گلوله دوم به دست چپ شازیه خورد و گلوله سوم از شانه چپ شازیه عبور کرد و وارد بازوی راست کاینات ریاض شد.

دوستانم بعداً به من گفتند که دست مردم مسلح هنگام شلیک می‌لرزید.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، موهای بلندم و دامن مونیبا پر از خون بود.

ملاله کیست؟ من ملاله هستم و این داستان من است.